

## آرزوی بزرگ

قاصدک با سرعت زیاد همراه باد پرواز کرد تا به خانه زهرا رسید. زهرا در حیاط خانه شعر می خواند و بازی می کرد. باد ملایمی وزید و قاصدک را همراه با خود به حیاط آورد. زهرا با دیدن قاصدک دست هایش را به آسمان برد و آن را گرفت.

از قاصدک پرسید: با این عجله کجا می روی؟

قاصدک گفت من به دنبال آرزوی بزرگ می گردم.

زهرا، بزرگ ترین آرزوی تو چیست؟

زهرا کمی فکر کرد و یادش آمد که چقدر مامان و بابایش را دوست دارد و گفت:

من آرزو می کنم پدر و مادرم همیشه سالم باشند.

قاصدک گفت: چه آرزوی خوبی! اما فکر نمی کنی که ممکن است آرزویی بزرگتر هم وجود داشته باشد؟

من باید زود تر بروم تا آرزوی بزرگ را پیدا کنم.

زهرا گفت: من هم خیلی دوست دارم بدانم آرزوی بزرگ چیست. هر موقع آن را پیدا کردی به من خبر بده.

پروانه زیبایی روی یکی از گلهای حیاط نشسته بود و صدای قاصدک را شنید. او گفت من هم دوست دارم همراه

تو بیایم تا باهم آرزوی بزرگ را پیدا کنیم. پس باهم پرواز کردند و همراه باد رفتند. رفتند بالای بالا، در آسمان

آبی، کنار ابرهای سفید.

از آن بالا تمام شهر پیدا بود. همین طور که پرواز می کردند با صدای سوت آقای پلیس سر جای خودشان

ایستادند و پایین تر آمدند. سلام کردند و گفتند: خسته نباشید. ما دنبال بزرگ ترین آرزو هستیم. آرزوی بزرگ

شما چیست؟

آقای پلیس کمی فکر کرد و گفت:

آرزوی من این است که روزی برسد که دیگر هیچ دزدی وجود نداشته باشد، هیچ جا جنگ نباشد و همه در

آرامش باشند.

پروانه و قاصدک با هم گفتند: چه آرزوی خوبی! اما ما دنبال یک آرزوی بزرگ هستیم که کامل ترین آرزو باشد.

ناگهان صدای ترمز یک ماشین و صدای جیغ دختر بچه ای توجه همه را جلب کرد. هر سه به طرف دختری

دویدند که گوشه خیابان افتاده بود. لباسهای دختر بچه خاکی شده و گللهایی که در دست همه وسط

خیابان ریخته بود. آقای پلیس ماشین ها را متوقف کرد تا پروانه و قاصدک بتوانند تمام گل ها را جمع کنند و

عده ای هم برای کمک آمدند تا دختر گل فروش از جایش بلند شود. اما ظاهراً پاهای دختر بچه آسیب دیده بود و نمیتوانست بلند شود. آمبولانس را خبر کردند تا او را به بیمارستان برسانند. صدای آژیر آمبولانس به گوش رسید. بی بی بو ..... پروانه و شاپرک همراه دختر گل فروش سوار آمبولانس شدند. آن ها اشک های دختر را پاک کردند و گفتند: خیابان برای بچه ها خیلی خطرناک است. تو وسط چهارراه چه کار داشتی؟ دختر گل فروش گفت: من یک مادر بیمار و یک برادر کوچک دارم. باید کار کنم تا بتوانم برای آنها غذا، لباس و دارو تهیه کنم. پروانه گفت: ما به دنبال آرزوی بزرگ هستیم. بزرگ ترین آرزوی تو چیست؟ دختر گل فروش گفت: من آرزو دارم روزی برسد که هیچ انسان نیازمندی نباشد تا مجبور شود به جای درس خواندن و بازی کردن در کنار خیابان از مردم پول بگیرد. پروانه و قاصدک گفتند: چه آرزوی خوبی! اگر ما آرزوی بزرگ را پیدا کنیم، آرزوی تو، مادر و برادرت هم برآورده می شود. دختر گل فروش با شنیدن این خبر تمام درد و غصه هایش را فراموش کرد. از ته دل خندید. خوشحال شد و گفت: پس قول بدهید که وقتی آرزوی بزرگ را پیدا کردید به من هم خبر بدهید. وقتی به بیمارستان رسیدند پرستارها کمک کردند و دختر گل فروش را برای درمان همراه خود بردند. قاصدک به پروانه گفت، بهتر است از راننده آمبولانس بپرسیم. شاید بتواند کمک کند. هردو از پنجره آمبولانس به داخل ماشین رفتند، سلام کردند و از راننده پرسیدند: بزرگترین آرزوی شما چیست؟ راننده آمبولانس فکر کرد و گفت: من هر روز آدم هایی که بیمار شدند یا تصادف کردند را به بیمارستان می رسانم تا حالشان خوب شود. آرزو می کنم که همه بیمار ها خوب شوند و هیچ وقت هیچ کس مریض نشود. قاصدک و پروانه گفتند: چه آرزوی خوبی! اما ما دنبال یک آرزوی خیلی بزرگ هستیم. آن، مادر تمام آرزو هاست. از راننده آمبولانس تشکر کردند و رفتند. همان لحظه راننده آمبولانس سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و گفت: راستی، وقتی آرزوی بزرگ را پیدا کردید به من هم خبر بدهید. دوباره همراه باد پرواز کردند. رفتند و رفتند تا رسیدند به یک جنگل سرسبز و زیبا. از بالای جنگل می گذشتند که صدای کمک! کمک! از دور به گوش رسید. صدا نزدیک و نزدیک تر شد، پرنده کوچک با بال های زیبایی رنگارنگ، با تلاش زیاد پرواز می کرد و به سرعت بال هایش را باز و بسته می کرد تا از دست عقاب بزرگ شکاری فرار کند. او به سمت درخت پر شاخ و برگی رفت و در سوراخی پنهان شد. پروانه و قاصدک هم از ترس عقاب در میان شاخ و برگ های درخت پنهان شدند. بال های عقاب بسیار بزرگ

بود و شاخ و برگ های درخت نگذاشتند که عقاب پایین بیاید. پس او پرواز کرد و رفت. پرنده بیچاره که نجات پیدا کرده بود، خیالش راحت شد. نفس عمیقی کشید و از هوش رفت. قاصدک و پروانه کمی آب به او دادند. پرنده به هوش آمد. از او پرسیدند: حالت خوب است؟ پرنده که تند تند نفس می کشید و نمی توانست درست صحبت کند گفت: آره\_ خوبم\_ خدا را شکر\_ نجات \_ پیدا\_ کردم.اگر این درخت نبود\_ که الان ناهار امروز عقاب بودم. آرزو می کنم\_ یک روز برسد که همه حیوانات با هم دوست باشند و مجبور نباشیم همیشه از ترس حیوانات شکاری فرار کنیم.

قاصدک و پروانه دوباره یاد آرزوی بزرگ افتادند و به پرنده گفتند: ما دنبال یک آرزوی بزرگ هستیم . تو نمیدانی آن آرزو چیست؟ در همان لحظه درخت بزرگ تکان محکمی خورد و سرفه ای کرد و گفت: اگر درخت ها نباشند که پرنده ها خانه ای برای زندگی پیدا نمی کنند و جایی برای پنهان شدن ندارند . آرزوی بزرگ این است که هیچ درختی خشک نشود. من آرزو میکنم همیشه همه جا سر سبز و پر از درخت باشد.

حرف درخت تمام نشده بود که آب زیادی به صورت همه شان پاشیده شد. رودخانه بعد از اینکه با خیس کردن همه بلند خندید و توجه همه را به خود جلب کرد، گفت:اگر من نباشم تمام درخت ها خشک می شوند و همه تشنه می مانند. من آرزو می کنم که هیچ وقت رودخانه ها، چشمه ها و دریاها خشک نشوند. پروانه و قاصدک گفتند: آرزوی هر سه شما خیلی خوب است اما، ما به دنبال آرزویی هستیم که اگر برآورده شود همه آرزو های دیگر هم برآورده می شوند. تا دیر نشده برویم و آرزوی بزرگ را پیدا کنیم.

پروانه و قاصدک که حسابی خسته شده بودند، برای استراحت کنار حوضی پر از ماهی گلی های قرمز نشستند. قاصدک گفت من که حسابی خسته ام و دیگر حوصله گشتن ندارم. چرا هرچه می گردیم هیچ کس از این آرزو خبر ندارد؟ پروانه گفت: من هم همین طور. از بس که بال زده ام بالهایم حسابی درد گرفته است. پیرزن مهربانی کنار حوض روی تخت چوبی نشسته بود. توی دستش یک تسبیح داشت و آرام آرام صلوات می فرستاد. او رو به پروانه و قاصدک کرد و گفت: چه خبر شده؟ چرا این قدر ناراحتید؟

قاصدک و پروانه سلام کردند و گفتند: خاله پیرزن ما راه های زیادی را به دنبال آرزوی بزرگ رفتیم اما آن را پیدا نکردیم. آن آرزو خیلی بزرگ است. آن قدر که همه آرزوها درون آن جا می شوند. اگر آرزوی بزرگ برآورده شود، آرزوی زهرا، راننده آمبولانس، آقای پلیس، دختر گل فروش، پرنده رنگارنگ، درخت، رودخانه و همه بچه

ها و پدر و مادرها برآورده می‌شود. شما می‌دانید آن آرزو چیست؟  
خاله پیرزن گفت: البته که میدانم. من هر روز منتظر این آرزو هستم.

پروانه و قاصدک با خوشحالی گفتند:

ما منتظریم، لطفا زودتر بگویید.

خاله پیرزن با مهربانی گفت: عجله نکنید. کنارم بنشینید. این دوتا شکلات را بگیرید و بخورید و به حرف‌هایم خوب گوش بدهید.

یک زمانی می‌رسد که تمام آرزوها برآورده می‌شود. راننده آمبولانس چی می‌خواست؟ روزی که دیگر هیچ کس مریض نشود و هیچ بیماری وجود نداشته باشد. آرزوی دختر گل فروش؛ آن زمان آدم نیازمند و فقیری وجود ندارد، همه جای دنیا امن و امان می‌شود و هیچ دزدی وجود نخواهد داشت. آرزوی آقای پلیس هم برآورده می‌شود. حتی حیوانات هم با هم دوست می‌شوند، همه با هم مهربان‌اند و همه جا سرسبز و زیبا می‌شود. دیگر هیچ غم و غصه‌ای نمی‌ماند. خنده بر لب همه‌ی آدم‌ها می‌نشیند، مثل شما دو نفر که الان شاد و خندان شدید.

آن زمانی است که یک آقای خیلی مهربان از راه می‌رسد و دنیا را زیبا می‌کند.

می‌دانید این آقای مهربان کیست؟

ایشان امام مهدی علیه السلام امام دوازدهم ما هستند و آرزوی بزرگ هم ظهور ایشان است.

اما....

اما خدای مهربان این آرزو را هنوز برآورده نکرده است. چون تعداد کسانی که این آرزو را می‌دانند، زیاد نیست. باید همه با هم دعا کنیم تا ایشان خیلی زود بیایند.

پروانه گفت من خبر آرزوی بزرگ را به تمام پروانه و گل‌ها می‌رسانم و از همه آنها می‌خواهم تا برای ظهور

امام زمان دعا کنند.

قاصدک هم گفت من هم به تمام قاصدک‌ها خبر می‌دهم تا به هر شهر و هر خانه‌ای که پرواز کردند آرزوی بزرگ را به گوش تمام مردم برسانند. خاله پیرزن گفت من هم یک هدیه ویژه دارم که فقط می‌توانم آن را به افراد خاصی بدهم. به آنهایی که برای آمدن امام زمان علیه السلام دعا می‌کنند و خبر آرزوی بزرگ را به گوش همه می‌رسانند. به این ترتیب خاله پیرزن، نشان ویژه پیام رسان ظهور را به گردن قاصدک و پروانه انداخت.